

تصمیم گرفت که خود بشخصه حضور بهم رسانیده ندی نماید . بدی از فضول باشیها گفت تا کمون رسم نبوده است که ولیعهد دولت فرانسه همچو کاری بکند . ولیعهد گفت تا کمون هم رسم نبوده است که ولیعهد دولت فرانسه میرا خور خود را با دست خود بکشد .

۶۸۸ * پدر پسر ها *

شاگردی در مدرسه امتحان تریخ میداد از او پرسیدند سام و شام و یافت که پسران حضرت نوح بودند پدرشان کیست . شاگرد در جواب عاجز ماند . شب پدرش با او گفت ای احمد حسن خن و حسین خان و محمد خان را هیشناسی که پسرهای علی خان والی هستند پدرشان کیست گفت بدیهی است علی خان والی . کهت پس چرا جواب ندادی . فردا در امتحان باز همان سؤال را مازر نموده از او پرسیدند پدر سام و شام و یافت که پسران حضرت نوح بودند کیست ؟ گفت علیخان والی .

۶۸۹ پپ و پادشاه انگلیس

پپ یکی از دانشمندان انگلستان است که نوشتجات او در عهد خود اثرهای عمده نمود . روزی پادشاه انگلیس چشمش باو افتاد که دولادولا و با کمال مشقت راه میرفت . شاه در بهمراهان خود کرده گفت فایده این قوزی که کج کج راه میرود در دنیا چیست ؟ پپ شنید و فوراً رو بشاه کرده با صدای بلند گفت فایده من آنست که کاری بکنم تو راست راه بروی .

* ۶۹۰ * پاك شدن گناهان

لوی یازدهم اشخ-اسی را که از بدبختی در مورد بیمیلی او واقع می شد بد . بطرز مخصوصی از سر باز کرده یعنی آنها را بدون خبر در خفیه بهلاکت میرساند . گاهی نیز ممکن بود که مأمورین او عوضی گرفته اشتباهاً کسی را بجای کس دیگر تلف نمایند چنانکه وقتی رئیس اجرائیه این قبیل اعمال اشاره نمود که پیکار را سر به نیست کن . مقصود او از پیکار صاحب منصبی بود که د افواج خاصه درجه یابوری داشت . قاتلین کشیش بدبختی را که با او هم اسم بود در جوال دوخته و برود خانه اش انداخته غرق کردند . وقتی که این خبر به لوی رسید گفت نقلی ندارد محض براءت ذمه حکم میدهم که در کلیسیا دوازده مجلس دعاهای استغفار خوانده شود تا باین وسیله گناهی که سهواً ارما سر زده است و کشیش بیگناهی را کشته ایم امرزیده شود .

۶۹۱ بمن چه بتو چه

زنی نزد گراسین امپراطور رم آمده شکایت از شوهر خود کرده گفت این مرد عقل پابرجائی ندارد مال خود را تلف میکند و بمن هیچ اعتنا نمیکند . امپراطور گفت بمن چه ؛ زن گفت علاوه بر این از اعلیحضرت امپراطوری بد گفته از دولت و طرز حکومت مذمت مینماید . امپراطور گفت بتو چه ؛

* ۶۹۲ * اوقات تلخی پطر

یکی از رعایای پطر کبیر امپراطور روسیه بر خلاف میل و عقیده

او حرفی زد بطوریکه پطر برآشفت و خود شخصاً او را گرفت و خواست در آبش بیندازد و غرق کند. آن شخص گفت صحیح است شما میتوانید مرا تلف بکنید ولی این مسئله باعث برآن نخواهد شد که حق بجانب من نبوده باشد و در تاریخ این مسئله ثبت نشود. پطر از این کلام متنبه شد و دست از سیاست او کشید و از روی حقانیت و عدل در باره او رفتار نمود.

﴿ ۶۹۳ ﴾ انجیر بوبر

باغبانباشی نباتات در پاریس دو دانه انجیر برای بوفن که از علمای معروف بود فرستاد. نوکر در بین راه یکی از آنها را خورد. بوفن گفت در کاغذ نوشته اند دو تا است یکی دیگر چه شد؟ گفت خوردم. گفت چطور خوردی؟ گفت اینجور و آن انجیر دوم را برداشته بدهن گذاشته دمش را مابین دو انگشت در آورده ببوفن نشان داد.

﴿ ۶۹۴ ﴾ انتقام دهقان

دهقانی يك ظرت عسل بشهر میآورد که بفروشد. دوازه بان برای گرفتن راهداری جلوی او را گرفت و سر ظرف را باز کرد که ببیند چیست ولی از بدذاتی تقدری او را معطل کرد و سر ظرف را باز نگه داشت که مکسهای بیشماری از اطراف آمده و بروی عسل نشسته در آنجا گیر کردند عسل را ضایع نموده بطوری که مشتری برای خریدن آن پیدا نمی شد. دهقان پیش قاضی رفت و شکایت کرد: قاضی گفت تقصیر راهدار نیست تقصیر مکسها است هر کجا که مکسها را ببینی حق داری آنها را بکشی. دهقان گفت این حکم را روی کاغذ نوشته بمن بدهید. قاضی حکم قتل

مکسها را نوشت و امضاء کرده بدعقمان داد. همینکه دهقان نوشته را در جیب خود گذاشت دیدم کسی در روی صورت قاضی نشسته است فوراً يك کشیده محکم بصورت قاضی نواخت و مکس را کشت. قاضی با کمال شدت بغضب در آمده خواست دهقان را حبس کند ولی دهقان نوشته را از جیب در آورده بقاضی نشان داد و گفت حکمی است که خودتان امضا کرده اید.

انتخاب پادشاه ۶۹۵

در سابق وقتی که در مملکت پلنی میخواستند کسی را پادشاهی انتخاب بکنند میبایستی تمام نجبا فرآ فرد تصویب نموده و رأی بدهند. روزی که موعد تاجگذاری لایسلان بود چون از نجبا رأی خواستند یکی از آنمیانها گفت من رأی نمیدهم. پرسیدند مگر عیب و علتی در این پادشاه می بینی؟ گفت هیچ عیب و علتی نمی بینم اما نمیخواهم او پادشاه باشد. این مسئله اسباب تعطیل کار شده آنشخص تا مدت یکساعت در قول خود ایستادگی نموده رأی نمیداد تا وقتی که یقین حاصل شد که بدون رأی او ممکن نیست این کار بگذرد آنوقت خود را بیای لایسلان که در آنجا حاضر بود انداخت و گفت با کمال معذرت عرض میکنم که مقصودم از این حرکت فقط محض امتحان بود و میخواستم ببینم که آیا هنوز ملت آزاد و برگزیدن پادشاه بسته بعیل ماست یا نه حالا که یقین کردم با کمال خوشوقتی رأی خود را تقدیم نموده و تصویب میکنم.

* ۶۹۶ * امان خواستن

یکی از امپراطورها شهر را محاصره کرد و بهیچوجه عفو و امانی بمحصورین

نداده کار ایشان زیاد بسختی کشیده شده بود . زنان آن شهر رسولی نزد امپراطور فرستاده و درخواست کردند که لا اقل زنهارا امان داده و از شهر با هر چه که ممکن است با خود بردارند خارج شده کسی متعرض ایشان نشود . امپراطور قبول کرد . وقتی که زنهای بیرون آمدند اسباب تعجب امپراطور باعلا درجه فراهم شد زیرا که هر زنی شوهر خود را در دوش گرفته و بیرون آمده بود . امپراطور علاوه بر آنکه نقض قول نکرد ایشان را تمجید نموده و تمام محصورین را امان داد .

* (۶۹۷) اعتقاد بقول منجم

شخصی که معتقد با حکام نجومیه بود زایجه طالعش را منجمی کشیده و باو گفته بود که چند سال دیگر عمر خواهی نمود . آن شخص که هیچ اولاد و ورثه نداشت میزان مخارج خود را طوری قرار داد که تمام دولت خود را تا آخر عمری که برای خود باور نموده بود خورد و از آن بیهود بکای بی چیز ماند بطوری که از شدت فلاکت در کوچه ها گدائی کرده میگفت ای مردم رحم کنید بحال کسیکه فریب منجمین را خورده و بیش از آن حدی که گمان میکرد در دنیا زنده ماند !

* (۶۹۸) اسم زن شیطان

شخصی از واعظی پرسید اسم زن شیطان چیست ؟ واعظ او را پیش خود خوانده در گوشش گفت مرد که من چه میدانم اسم زن شیطان چیست تو چقدر احمقی که این سؤال را از من میکنی . آن شخص حرف نزد و بجای خود رفت . حضار از او پرسیدند چه فرمود ؟ کف هر کس

میخواهد بداند باید از خود آقا سؤال کند .

.....

* (۶۹۹) * اسب پادشاه چین

امپراطور چین اسبی داشت که آنرا بسیار دوست میداشت از قضا آن اسب بواسطه غفلت کاری میراخور مرد . امپراطور بعدی غضبناک شد که شمشیر خود را کشیده خواست میراخور را بکشد . وزیری که حاضر بود دست بمیان آورد و جلوی شمشیر پادشاه را گرفت و گفت این میراخور بد کردار تقصیرات خود را نشناخته و نمیداند بچه جهت کشته میشود قدری نامل نمائید تا من تقصیرات او را يك بيك بشمارم و رو بمیراخور درده گفت ای بد بختی که مستحق کشته شدن هستی کوش بده تا تقصیرات تو را بگویم اولاً تقصیر تو آن است که اسب امپراطور را از بی مواظبتی کشتی . ثانیاً اسب آن شدی که پادشاه ما را بعدی متغیر ساختی که با دست خود میخواهد تو را بکشد . ثالثاً شأن و مقام سلطنتی را میخواهی اینقدر پست و ذلیل بکنی که همه کس بگوید امپراطور محض مردن يك حيوان یکنفر انسان را بهلاکت رسانید امپراطور بمحض شنیدن این کلامات دست از سیاست او کشیده و فوراً گفت بخشیدم .

* (۷۰۰) * از دم گاز گرفتن

يك نفر دهقان سگی را که میخواست او را گاز بگیرد با تبر کشته بود . صاحب سگ او را بمحضر قاضی آورد . قاضی گفت چرا سگ را کشتی ؟ گفت سگ بمن حمله ور شد من هم محض دفاع دم تبر را جلو

دادم تبر بکله سگ خورد و سگ کشته شد. قاضی گفت چرا دسته تبر را جلو ندادی؟ گفت اگر از دمش میخواست مرا گاز بگیرد آنوقت من هم دسته تبر را جلو میدادم اما چون با دندانها حمله ور شده بود من هم با تیغه تبر جواب او را دادم.

* ۷۰۱ * اختصار قول و فعل

کویه که یکی از علمای معروف طبیعیان بود مطالب علمیه را خوب بیان میکرد ولی گاهی زیاد طول میداد و بشرح و بسطهای غیر لازمه میپرداخت. این خصوصیت با حالت ناپلئون اول که حتی الامکان در قول و فعل اقصر طرق را می پیمود منافات داشت. معروف است وقتی کویه نزد او آمد امپراطور پرسید در انجمن علمی هفته گذشته چه کردید؟ گفت در باب چغندر قند گفتگو کردیم. گفت آیا بعقیده شما این چغندر در خاک فرانسه بعمل میآید یا نه؟ در مقابل این سؤال که خیلی ساده و مختصر بود دانشمند مزبور داخل در تحقیقات علمیه شده و بقدری حرف زد که هر مستمعی را خسته مینمود ولی ناپلئون از اول خیالش را بجای دیگر مصروف داشته و گوش نمی داد. وقتی که مقالات کویه تمام شد باز ناپلئون همان سؤال را تکرار نموده گفت بعقیده شما در خاک فرانسه چغندر بعمل میآید یا نه. کویه که گمان کرد امپراطور حواسش جای دیگر بود از نو شروع بتحقیقات کرده و دوباره مشغول شد ولی این دفعه ناپلئون بمستمع وار ماندن نیز خود را مجبور نکرده صحبت او را بخدا حافظی قطع نموده و گفت زحمت نکشید از کس دیگر خواهم پرسید.

آقا و نوکر

۷۰۲

یکنفر از انگلیسها که میخواست از منزل بیرون برود نیم چکمه های خود را از نوکر خواست وقتی که آورد دید خیلی کثیف و پاك نکرده است . پرسید چرا پاك نکردی ؟ گفت لزومی نداشت برای اینکه حالا باز بیرون میروید و دوباره کثیف می کنید . آقا حرف تزد کفشها را پوشید و عازم رفتن شد . نوکر گفت آن کلید گنجی را که خوراکیها در آن است بمن بدهید گرسنه ام میخواهم غذا بخورم . آقا گفت لزومی ندارد حالا غذا بخوری برای اینکه باز دو ساعت دیگر گرسنه میشوی

* (۷۰۳) * آداب و رسوم

لوی چهاردهم در قوانین آداب و رسوم کمال مهارت را داشت . روزی در حضور او صحبت از ادب دانی یکی از لردهای انگلیس شده گفتند این لرد بقدری مؤدب و ترتیب دان است که تا کنون احدی نتوانسته است خدشه و ایرادی از او بگیرد . پادشاه گفت خوبست من او را امتحان بکنم و برای این کار چند روز بعد او را بگردش دعوت کرد . وقتی که کالسکه سلطنتی حاضر شد و در کالسکه را باز نمودند شاه بلرد گفت بفرمائید . لرد فوراً باسر تعارفی نموده و بدون تأمل قبل از پادشاه سوار شد . لوی این حرکت را بسیار پسندید و بعد از گردش نیکان خود اقرار بر رسوم دانی آن لرد نموده گفت هر کس دیگر بجای او بود لابد مرا معطل کرده و تعارفات زیادی را بر حرف شنفتن مقدم میداشت .

* ۷۰۴ * آدم پر گو

شخص پر گوئی که تقریباً نیمساعت بود گوش طرف را خسته کرده بود گفت کمان میکنم خیلی پر گوئی نموده اسباب تصدیع خاطر شما میشوم . گفت خیر خیر ابدأ آسوده باشید حرف خودتان را نزنید من خیالم جای دیگر است .

۷۰۵ مرحبا آفرین

معلم مدرسه عادت بر آن کرده بود که هر وقت یکی از شاگردان را بپای تخته طلبیده و از او سؤالی کرده آن شاگرد خوب جواب میداد فوراً میگفت مرحبا باريك الله خوب جواب دادی بنشین آفرین ! روزی که آن معلم در کوچه حرکت کرده و عجله داشت که در ساعت معین خود را بمیعاد گاهی برساند چون ساعت همراه نداشت از یکنفر را هکذر پرسید چه ساعتی است ؟ آن شخص بساعت خود نگاه کرده گفت فلان ساعت معلم چون دید وقت نگذشته است خوشوقت شده گفت : مرحبا باريك الله خوب جواب دادی بنشین آفرین .

* (۷۰۶) * شهر ما شلوغ است

شخصی بحمام رفته بود وقت بیرون آمدن دید مبالغی از اسبابهای او را در سر بنیه برده اند هر قدر از حمای مطالبه نمود بجائی نرسید . بکدخدای محل بعد بداروغه عارض شد . ایشان هم کاری برای او نکرده بدادش نرسیدند . ناچار شده علمی برداشت و آنرا بدوش گرفته در کوچه

و بازار قدم زده فریاد کنان میگفت شهر ما شلوغ است ! شهر ما شلوغ است ! این خبر بگوش حاکم رسید او را احضار نموده سبب پرسید . علمدار تفصیل را شرح داده مظلومیت خود را بیان نمود . حاکم امر داد حامی را که مسئول بود حاضر کردند و مبلغی که معادل اسبابهای رفته شده بود از او گرفته بعلمدار دادند . علمدار تشکر نموده مرخص شد . در وقت بیرون آمدن اجزای حکومتی و دربانان جلوی او را گرفته و هر کدام مبلغی بعنوان ده يك و ده نیم از وی مطالبه و دریافت نمودند بطوریکه در آخر کار چیزی از آن بولها برای وی باقی نماند . این بود که دو باره علم را بر دوش کشیده در کوچه و بازار فریاد بلند نمود شهر ما شلوغ اندر شلوغ است ! شهر ما شلوغ اندر شلوغ است ! باز حاکم اطلاع یافته او را احضار نموده گفت دیگر چه خبر است ؟ تفصیل را بیان نمود حاکم مبلغی را که کسان وی از او دریافت داشته بودند بالمضاعف از آنها گرفته باو داد .

﴿ ۷۰۷ ﴾ عوض شدن با چوپان

ملا نصرالدین وقتی که در ده منزل داشت از جمله چیزها يك بز پیش آهنکی داشت که چندان بدردش نمیخورد . روزی زنش باو گفت این بز را بردار ببر بچهار شنبه بازار آنرا بفروش و از قیمت آن يك جفت کفش برای من و يك مقدار قند و چاهی و حناده دوازده قالب صابون دوسه سیر فلفل و زردچوبه و يك میانه قلیان خریده بیاور بقیه پول را هم هر قدر زیاد آمد و لخرجی نکرده همراه بیاور . ملا طنابی بشاخ نزسته رو بچهار شنبه بازار روانه شد . چه بازنده که آدم شه خرد شده و

در هنگام دستور العملی که زن بشوهر خود میداد گوش ایستاده و بمراتب کاملاً آگاهی یافته بود او نیز دنبال ملا دورا دور روانه شده در بین راه زیر سایه درختی ملارا خواب در گرفت . این بود که طناب بز را بدور دست خود پیچید و دراز کشیده بخواب رفت . چوپان نزدیک آمده طناب را از دست او باز کرده بدور دست خود پیچید و در پهلوی ملا نصرالدین دراز کشیده خوابید . ملا چون بیدار شد خود و چوپان را بدینمنوال دید تعجب نموده بخود گفت این منم که بز را بچهار شنبه بازار میبرم یا چوپان اگر من منم و او او پس چرا او من شده و من او شده ام در هر حال باید از تردید بیرون آمده مطلب را روشن و معمارا حل نمود . این بود که چوپان را تکان داده و از خواب بیدارش کرده پرسید تو کیستی و من کیم ؟ چوپان گفت این چه سئوالی است که از من میکنی ؟ گفت نه واقعا يك مسئله بمن مشتبه شده میخواهم بدانم تو که هستی و من کیم ؟ چوپان گفت من ملا نصرالدینم و تو چوپان . و پس از دادن این جواب از جا بر خواسته و بز را برداشته همراه خود برد . ملا پیش خود خیال کرد که اگر راست گفته و او ملا نصرالدین است باید تا آخر مواظب بود و دید که آیا آن سفارشهایی را که زن باو داده است يك يك انجام خواهد داد یا نه ؟ این بود که پس از مفارقت دورا دور دنبال او را که بچهار شنبه بازار میرفت گرفته چون بآن محل رسیدند دید همانقسم که زن سفارش داده بود بز را فروخت و از وجوه در یافتی يك جفت کفش زنانه و قند و چای و حنا و صابون با فلفل زرد چوبه و میانه قلیان خرید و بقیه پول را در جیب خود ریخته بجانب ده مراجعت کرد . ملا دنبال او را گرفته و گاهگاهی از دور نظری بوی افسکنده بخود میگفت

معلوم و محقق است که او منم و من او؛ چون بده رسیدند چوپان برای تسلیم آنچه که خریده بود بخانه ملا نصرالدین رفت و ملا بخانه چوپان ولی زن چوپان او را نپذیرفته از خانه بیرون کرد و مدت‌ها طول کشید تا با زحمت زیاد توانستند باو حالی بکنند که با چوپان عوض نشده سرسرش گذاشته بودند

﴿ ۷۰۸ ﴾ نیکی و بدی کردن

روزی حضرت امیر مؤمنان باصحاب خود فرمود که من در تمام عمر خود در حق هیچکس نه بدی نکرده ام نه خوبی. اصحاب گفتند ما معنی این حرف را نمی فهمیم. حضرت فرمود هر کس در باره دیگری خوبی کند آن خوبی بخود او باز میگردد و پس در حقیقت در باره خود خوبی کرده و هر کس در باره دیگری بدی نماید آن بدی بخود وی باز گشت نموده پس بخود بدی کرده و همین موضوع است که حق سبحانه و تعالی میفرماید من يعمل مثقال ذرة خیراً یره و من يعمل مثقال ذرة شراً یره.

﴿ ۷۰۹ ﴾ زاهد زیاکار

زاهد ریاکاری نزد پادشاه زیرکی که به ادمان خمر مبتلا بود رفته گفت دیشب پیغمبر را در خواب دیدم که بمن فرمود برو پادشاه بگو که شراب کمتر بخورد! پادشاه گفت بخدا قسم که این خواب دروغ است و آنرا از خود جعل کرده ای. زاهد گفت از کجا معلوم شد که این خواب دروغ است؟ گفت از آنجا که اگر فرموده باشد کمتر بخور این عین رخصت است که کمتر را میتوان خورد و حال آنکه شراب چه کم و چه زیاد آن حرام است و در هیچ صورت آنرا نمی توان خورد. زاهد خجل

شده و حاضرین بر حدت فهم پادشاه با آنکه بخوردن شراب معتاد بود
آفرین گفته تحسین نمودند .

﴿ ۷۱۰ ﴾ حاکم جابر

بهرام شاه پسر سلطان محمود غزنوی حاکمی را بغور فرستاد او
بر غوریان ظلم و ستم بسیار کرد تا بالاخره یکی از غوریان برای داد
خواهی پای پیاده بغزنین رفت . پس از رسیدگی بمظالم آن حاکم بهرام شاه
حکم داد فرمانی نوشته حاکم را از ظلم منع کردند . غوری فرمان را
بر داشته بغور آمد و چون حاکم باین معنی اطلاع یافت حکم داد او را
حاضر کرده و فرمان را پاره پاره نموده پاره های آنرا با ضرب پشت گردنی
بخورد وی دادند . غوری چون از این سیاست رهائی یافت دو باره خود
را با هزاران زحمت بغزنین رسانیده و تظلمات اهالی را مجدداً بسمع
پادشاه رسانید . سلطان حکم داد فرمانی تشددآمیز باتمام مراتب تهدیدات
نوشته بغوری بدهند . منشی حضور کاغذی پر عرض و طول بر داشته
خواست فرمان را بنویسد . غوری باو گفت خواهش مندم کاغذ کوچکتری
بر دارید تا در این بار هنگام خوردن فرمان چندان صدمه نبینم . سلطان
توضیح خواسته غوری مطلب را بیان کرد . پادشاه از شنیدن این حکایت
بخنده در افتاد . غوری گفت از این حکایت می خندی و حال آنکه اگر
تو را در امر سلطنت فی الجمله غیرتی بودی میبایستی زار زار بخود
گریه کنی که نو کرت از تو سر پیچی نموده فرمانت را پاره پاره کرده
بخورد من میدهد . بهرام شاه از این سخن بغایت متأثر شد و گفت باخدای
خود عهد کردم تا انتقام این جسارت را از آن ظالم نکشم طعام دلکش

نخورم و خواب خوش نکنم . پس فی الحال از جای خود بر خاست و لباس سفر پوشیده متوجه دیار غور گشت و لشکریان را حکم داد که در دنبال او بیایند و چنین شهرت انداخت که برای شکار بکوهسار غور می رود و چون بان سامان رسید حاکم ظالم ناستقبال وی شتافته وقتی که از دور غوری را در ملازمت پادشاه مشاهده نمود از ترس بخود لرزید و بارنگ و روی پریده خود را از اسب در انداخته پیش دوید تا رکاب بهرامشاه را بیوسد . بهرام شاه فرمود دست و گردنش را محکم فرو بستند و گفت تا سزای این ظالم ندهم از اسب فرو نیایم . پس فرمود چند من سرب آوردند و در پیش او بآتش گذاختند و آن ظالم را بر زمین انداختند و جمعی در او آویختند و آن سرب گذاخته در گلوی او ریختند و گفتند این سزای آنکه با فرمان پادشاه خود بی ادبی کند و آنرا بدرد و بخورد مظلومان بدهد . بعد از آن رفع جور از غویان کرده و حاکم عادل برایشان گذاشته بدارالملك غزین برگشت .

﴿ ۷۱۱ ﴾ دوسک و یک آهو

قیصر روم را دو دشمن عظیم بود روزی خبر آوردند که آن دو دشمن قصد محاربه با یکدیگر دارند . جمعی از مدبران درباری بعرض قیصر رساندند که حالا چون دشمنان مرا کز خود را باز گذاشته و از محلجای خود خارج شده اند خوب است که برایشان بتازیم و دیارایشان را زیرو زبر سازیم . قیصر گفت این رأی که شما زده اید خطاست زیرا که ایشان چون از قصد ما خبر یابند هر دو با هم اتفاق کرده و بجانب ما شتابند و ما را از میان بردارند من برای شما مثلی برویت در آوردم

تا آنچه میگویم یقین کرده مسلم بندارید . پس گفت دو سگ معلم که در شکار بغایت تیز تک بودند آوردند و آنها را بجنگ در انداخته تا حدی که یکدیگر را مجروح ساختند پس بفرمود آهوئی از دور بایشان نشان دادند ایشان جنگ را گذاشته هر دو بالاتفاق بر آن آهو حمله آوردند و مدبران بر رأی قبصر آفرین گفتند .



* ۷۱۲ * بز و گوسفند

گوسفندی از پل پرید و در حین جست و خیز دنبه او بالا رفته مخرج زیر آن نمایان شد . بز فریاد بر آورده گفت آهای دیدم آهای دیدم گوسفند رو باو کرده گفت عزیزم يك عمر است که من همه روز هرساعت و همه وقت ضد مافوق تو را می بینم و هیچ حرف نمیزنم آیا لازم بود برای يك دفعه که اتفاقاً دنبه من بالا رفت و چشمت بزیر آن افتاد این همه داد داد و فریاد کرده بگوئی آهای دیدم آهای دیدم ؟



* ۷۱۳ * جواب قنبر

کاکا سیاهی که گدائی میکرد نزد یکی از امرای بزرگ رفته اظهار فقر و فاقه نمود . آن امیر کاکای خود قنبر نام را صدا زده و باو گفت قنبر بین این سیاه پوست خجالت بکش از همشهر بهای تو است که آمده گدائی میکند . فقیر گفت آقا انصاف بدهید همه روز عده کثیری از سفید پوستان که همشهریهای جنابعالی هستند آمده گدائی میکنند و من هیچ عرضی نکرده ام آیا لازم بود این یکنفر کاکا را که اتفاقاً امروز بگدائی

آمده است بمن انگشت نشان فرموده و بروی من آورده باصطلاح
کنونی برخ من بکشی ؟

﴿ ۷۱۴ ﴾ بهترین مشروبات

یکنفر از عملجات کار خانه که مر یض شده بود نزد طبیب رفت .
طبیب او را معاینه نموده نسخه و دستورالعمل داد و گفت این ناخوشی
شما بیشتر از خوردن شراب است بعد از این آب که بهترین مشروبات
است بیشتر از شراب بخورید . گفت ممکن نیست . گفت چرا ممکن نیست
گفت برای اینکه من روزی چهار بطری شراب میخورم اگر بنا باشد
چهار بطری هم آب بخورم معده گنجایش نخواهد داشت .

﴿ ۷۱۵ ﴾ توی چاه افتادن

دخو با پسرش در کوچه راه میرفت اتفاقاً پسر در چاهی افتاد که
چندین ذرع عمق آن چاه بود . پسر پدر را صدا زده گفت .
پسر که چندان صدمه سختی باو نرسیده بود گفت طوری نشد در ته چاه
و زنده هستم دخو گفت پس همین جا باش و بیرون نیا تا من بروم طناب
و مقنی آورده تو را از چاه بیرون بیاورم .

﴿ ۷۱۶ ﴾ شیشه پنیر

شخص لثیمی قدری پنیر در شیشه گذارده و سر آنرا لاک نموده
وقت شام و ناهار بچه های خود را و میداشت که نان را بیشت شیشه مالیده

بخورند و پس از آن شیشه را در دولابچه مقفل گذاشته ضبط مینمود .
روزی که دیرتر از وقت ناهار وارد خانه شده بود دید بچه ها نان خود
را بقفل دولابچه مالیده میخورند . گفت ای شکم پرستها آیا ممکن نبود
یک روز که من دیرتر میآیم بخانه شما نان خود را خالی خورده بهمان
نان خالی اکتفا نمائید ؟

* (۷۱۷) * داد دادن

دهقانی که بر او ظلم وارد آمده بود عرضه داشتی نوشته آن عریضه
را درشکار گاه به تمقاج خان داد . تمقاج خان رقعہ را نخوانده بصحرا
انداخت . دهقان ابرام نموده گفت ای خان بر من بیداد رفته داد بده .
تمقاج خان گفت برو که دیگر داد نمانده هرچه بود تمام شده است .
دهقان گفت که را داد دادی که دیگر باقی نمانده تمام شده باشد ! کلام
دهقان در تمقاج خان بقدری موثر واقع گشت که آب از دیده گانش جاری
شده بحال آن مظلوم کاملاً رسیدگی نموده احقاق حق کرد .

۷۱۸ درد سردادن

دهقانی را که سختی رسیده بود نزد پادشاه زمان خود رفت و
عرضحال داده شاه باو نپرداخت و خود را بجای دیگر مشغول ساخت .
باز ابرام کرد . پادشاه روی از او بگردانید . بار سیم مطلب خسود را
تکرار کرد . شاه در غضب شده گفت ای مبرم درد سر از پیش ما بجای
دیگر برو بیش از این اصرار مکن . دهقان گفت سرنوئی درد را کجا برم
که مناسبتر از اینجا باشد ؟ پادشاه از این سخن نهایت متأثر گشت و بر سر

پرسش آمده رفع ظلم نمود و انتقام او را از ستمگر کشید

* ۷۱۹ * حجاج و برادر حجاج

شخصی یمنی در جاده بیرون شهر به حجاج بن یوسف ثقفی برخورد حجاج از او پرسید از کجا میآئی؟ گفت از یمن. حجاج حال برادر خود را که حکمران یمن بود از او پرسیده گفت ای مرد چون گذاشتی محمد ابن یوسف ثقفی را که حاکم شما است؟ گفت بغایت فره و بزرگ جثه ولی بی اندازه تر و تازه. گفت از بدن او نمی پرسم از عدل و انصاف او میپرسم. گفت عدل و انصاف ابدا یکذره در وجود او خلق شده سفاکی است بی باک بی رحمی است ظالم و فاسفی است فاجر. گفت چرا شکایت او را نزد حجاج نه بزرگتر اوست نبردید تا ظلم او را از سر شما دفع کند؟ گفت حجاج هم که بزرگتر اوست ظالم تر و ستمکار تر است. حجاج از یمنی پرسید آیا مرا می شناسی؟ گفت بلی شما حجاج هستید حجاج ابن یوسف ثقفی او هم برادر شما محمد ابن یوسف ثقفی. گفت از من نترسیدی که این همه سخنان درشت در حضور من گفتی؟ گفت نه هر که حق گوید از باطل نیندیشد و هر که از خدا ترسد از غیر او نترسد. حجاج رو بهمراهان کرده گفت این مرد از آن کسانی است که در راه خدا بتعالی برآستی قدم زده از علامت هیچ ملامت کننده ترس و وا همه ندارد. پس حجاج حکم داد هزار درهم باو دادند و بشکایات وی رسیدگی نموده احقاق حق کردند.



* (۷۲۰) * شفاعت پیرزن

جوانی را بدزدی گرفتند و پیش هارون الرشید بردند . هارون بعد از آنکه دزدی بر وی ثابت شد حکم داد دستش را ببرند . ما در پیری داشت که باضطراب تمام پیش آمد و گفت ای خلیفه زمان دستی را که خدای تعالی عطا فرموده قطع مکن . هارون گفت بحکم همان خدا قطع میکنم . پیرزن گفت قوت من وقوت من از اوست دست او را قطع کنی نان مرا قطع کرده و جان مرا گرفته ای . هارون گفت اگر دست او را قطع نکنم در پیشگاه الهی مقصر بشمار در آمده و یکی از گناه کاران خواهم بود پیرزن گفت تو در این مدت عمر خود اینقدر گناهان کرده ای و اینقدر در درگاه خداوندی مقصر واقع شده ای که اگر این يك گناه نیز از تو سر بزند چیز بزرگی بر گناهانت افزوده نشده سنگینی بارت چندان زیاد تر نخواهد شد . هارون را این سخن خوش آمد و خندید و پسر را بپایر بخشیده پیر زن مقضی المرام روانه گشت .

* (۷۲۱) * اقسام نمازها

عربی بمسجد نبی در آمد و حضرت امیرالمؤمنین در آنجا حاضر بود عرب از روی سرعت و تعجیل نمازی بجای آورد که نه تعدیلی در ارکان آن ملحوظ شده و نه ترتیلی در قرائت قرآن . بعد از آنکه نماز وی تمام شد و خواست برود حضرت بانك بر او زد و نعلین خود را حواله بوی کرد که برخیز و نماز اعادت کن . عرب اطاعت کرد و در این بار نماز را از روی دقت و تأنی بجای آورده تعدیل و ترتیل چنانکه شاید و باید معمول داشت

بعد از تمام شدن نماز حضرت فرمود ای بدوی نه این نماز که اکنون بجای آوردی بهتر از نماز سابق بود ؟ گفت لا والله زیرا نماز اول از ترس خدا بود و نماز دوم از ترس نعلین شما . حضرت تبسم نموده زاد را حله بوی عطا فرمود

﴿ ۷۲۲ ﴾ زنگ گردن گربه

موشها چون از صدمات گربه و کشتار های این دشمن خونخوار بستوه در آمدند بر حسب صوابدید ریش سفیدان و کمترین انجمنی آراستند و در آن مجمع از بد بختی خود سخن رانده ناطقین زبر دست شکایتها از گربه کرده و مذاکرات مفصله نموده اعمال قساوت آمیز این دشمن ملت نجیب را شرح داده بالاخره موضوع مدافعه ملی را پیش کشیده در این باب گفتگوها کردند . هر يك تدبیری برای دفع شر گربه ذکر نموده و پیشنهادی تقدیم کرده ولی هیچ يك قابل توجه نشده مورد قبول واقع نگشت تا بالاخره بر حسب اظهار چند نفر از سر دسته ها چنین تشخیص داده شد که اگر زنگی بگردن گربه آویخته گردد در هنگام آمدن او تمام افراد بنی نوع بواسطه صدای زنگ خبر دار شده فوراً خود را در سوراخها پنهان داشته از صدمات جان فرسای این دشمن عمومی ایمن خواهند بود . این پیشنهاد مخالفی نداشته بالاتفاق تصویب شد . پس هیئتی را مامور داشتند که بروند و از هر جا شده است زنگی تحصیل نموده بیاورند . مامور بن شبانه بدکان چلنگری رفته زنگ پر صدای خوبی را انتخاب کرده آنرا بانجمن آوردند . دو سه وجب ریسمان مناسب نیز تهیه کرده اسباب کار را از همه حیث فراهم آوردند . آنوقت رئیس انجمن مجلس را رسمی کرده پس از نطق مختصری در موضوع وطن پرستی گفت

اکنون تمام تهیات لازمه فراهم آمده وسیله کار موجود و زنگ حاضر است حالا آن پهلوانی که این زنگ را برد و بگردن کر به بیاویزد کیست؟ بدیهی است در مقابل این سؤال تمام وطن پرستان غیور سر بزیر افکنده از احدی صدا بیرون نیامد.

* (۷۲۳) * کور حقیقی

عالم صالح بی بضاعتی که کمال دست تنگی و استحقاق را داشت بدرخانه بخیلی رفت و گفت بمن چنین اطلاع رسیده که تو از مال خود مبلغی را نذر مستحقین کرده ای اگر چنین است من بی اندازه پریشان و محتاجم بخیل گفت آنچه شنیده ای من نذر کورها کرده ام و چون تو کور نیستی از دادن بتو معذورم. عالم گفت اشتباه کرده ای کور حقیقی منم که روی از همه جا بر تافته و بجانب چون تو بخیلی شتافته ام. این گفت و روی از وی بگردانید و رفت. بخیل از سخن او متأثر شده و خادمی دنبال او فرستاد تا او را مراجعت دهد ولی آن مرد صالح با وجود کثرت احتیاجی که داشت برنگشته و بقول آن نویسنده بزرگ عطای او را بلقای او بخشید!

* (۷۲۴) * عیادت رفتن ملا

ملا نصرالدین بیعادت همسایه رفت و پرسش کرده گفت چه حال داری؟ گفت تب میکنم و گردنم درد میکند اما امروز از ظهر بیعد که تب شکست حالم بهتر است. ملا گفت امیدوارم تا فردا گردنت نیز بشکند و بکلی از کسالت رهائی یافته آسوده شوی.

* ۷۲۵ * استغاثه و نفر

يك نفر سيد و يك نفر عام با هم خصومت داشته نزاع مي‌کردند .
 سيد فریاد بر آورده گفت وا محمدا ! وا محمدا ! عام فریاد کشید وا آدمما !
 وا آدمما ! گفتند وا آدمما چه معنی دارد ؟ گفت او جد خود را شفیع
 ساخته میگوید وا محمدا من هم بجد خود متوسل شده میگویم وا آدمما
 و او را محنت بسیار نابد ثابت کند که از نسل پیغمبر است در حالیکه
 برای من هیچ زحمتی نداده همه کس میدانند که من از فرزند آدمم .

* ۷۲۶ * آدم میزاد و مگس

سلطان محمود غزنوی روزی در فصل تابستان نشسته بود و مگسان
 بسیاری از همه طرف هجوم آورده اسباب اذیت شده بودند . سلطان
 رو به حضار کرده گفت آیا جایی ممکن است باشد که در آنجا مگس
 نیا شد ؟ دلخک گفت بلی هر جا که آدمی نباشد مگس نبوده و هر
 جا که آدمی باشد مگس خواهد بود . سلطان گفت این عقیده
 غلط است زیرا ممکن است جایی باشد که پای آدمی آنجا نرسیده
 باشد معذک مگس در آنجا وجود داشته باشد . دلخک گفت محال
 است . سلطان گفت اگر چنین جایی پیدا شود چه میگوئی ؟ گفت
 اگر چنین جایی پیدا شود هزار تازیه بمن بزنند اما اگر من شرط
 را بپرسم سلطان درباره من چه معامله خواهند فرمود ؟ گفت هزار
 دینار زر سرخ بتو خواهم داد . این شرط مقرر شده روزی که
 در شکارگاه بنقطه دور دستی رسیده بودند که هیچ محل عبور

و مرور نبود سلطان عنان باز کشید و ایستاد و امر اصف کشیده نا مگسان پیدا شدند. سلطان دلخک را صدا زده باو گفت اینک مگس و حال اینکه این موضعی است که پای آدمی اینجا نرسیده است. دلخک گفت اگر شماها آدم نیستید من بکنفر لا اقل خود را آدمی و آدمی زاد میدانم. سلطان خندید و امر داد هزار دیناری را که شرط بسته بود تسلیم وی نمودند.

* ۷۲۷ * بیچه فقیر بیچاره ها

دلخک را حقتعالی فرزندی داد سلطان از او پرسید که نوزاد از چه جنس است؟ گفت از چه جنس میخواهید باشد از فقیران چه آید غیر از پسری یادختری. سلطان گفت ای مردك میگوئی از فقیران پسری یادختری آید مگر از بزرگان چه آید؟ گفت ظالمی ناسازگاری بدفعلی خانه بر اندازی فاسقی بد کرداری فاجری ستمکاری پلیدی شقاوت آزاری بلیدی ناهنجاری. سلطان گفت کافی است دیگر حرف نزن خفه شو

* ۷۲۸ * سرگوشی حرف زدن

ظریف بغداد ابوالعینا و ظریف مصر ابن مکرم در مجلس یکی از حکام پهلوی یکدیگر نشسته باهم سرگوشی صحبت میداشتند. حاکم پرسید دیگر چه دروغهایی طرح کرده و چه جعلیاتی اختراع نموده بیخ گوش یکدیگر میگوئید؟ ابوالعینا گفت از بیطمعی و عدل شما و از سخاوت و قنوت شما صحبت میداریم.

* (۷۲۹) * خدای همه

در زمان فرعون دو نفر بد خواه و هفتن نزد فرعون رفته از شخص سیمی که خدا پرست بود بدگوئی و غمازی نمودند و گفتند او پروردگار دیگر را پرستیده ترا بخدائی قبول ندارد. فرعون گفت او را نزد من آرید آوردند. فرعون بآن دو نفر ساعی گفت پروردگار شما کیست؟ گفتند توئی پروردگارها از سیمی که مؤمن با خدا بود پرسید پروردگار تو کیست؟ گفت پروردگار من همان پروردگار ایشان است. پس فرعون سعایت کنندگان را سرزنش داده از پیش خود براند و مؤمن را تکریم کرده رعایت نمود.

* (۷۳۰) * زندیق اجباری

مردی را نزد خلیفه آوردند که او زندیق است. خلیفه با کمال تشدد باو گفت چنین میگویند که تو زندیقی. گفت حاشا و کلا بالعکس من مردی هستم مؤمن و پرهیزکار مستقیم و نماز گذاز شبخیز و روزه دار متقی و دیانت شعار. خلیفه گفت بس است من تو را الحال تازیانه میزنم تا بزندیقی خود اعتراف بکنی گفت عجباً چه خیالی است حضرت پیغمبر شمشیر میزد که بمسلمانی اقرار کنند و تو تازیانه میزنی که من بکافر بودن معترف کردم! خلیفه خندید و دست از او برداشته ملاحظت نمود.

* (۷۳۱) * ماکس و مارگریت

در یکی از سفرها شبی در پاریس بنخیال تجدید عوالم گذشته بمحلّه محصلین رفته و بهمان قهوه خانه که در سفر اول محل ملاقات

دوستان بود وارد شدم . دو ساعت بنصف شب داشتیم . جمعیت آن قهوه خانه از جوانان محصل و سائنین محله مدارس بود ولی هیچ يك از آشنایان قدیمی را در آنجا ندیده و هیچ چهره را که سابقا دیده باشم بنظر در نیاورده خود را در آن میانه نا جور و غریب میدیدم در سرمیزی نشسته و بفکر فرو رفته بر روزنامه ها نظر افکنده و رفقای قدیمی خود را يك بيك بیاد می آوردم . ناگهان چشمم بچهره شخص جدید الوردی افتاد که نزدیک به میز من شده دیدم ما کس است که پس از دوازده سال غیبت اینك او را در این محل دیده وی نیز در همان نظر اول مرا شناخت و بجانب من شتافت . دست محکمی بیکدیگر دادیم و از ملاقات همدیگر اظهار خوشوقتی نموده نشستیم . ما کریملین از دوستان قدیمی است که ما او را بزبان اختصار ما کز و ما کس خوانده بلکه گاهی باوی شوخی نموده او را موسیوماسک می نامیدیم . جوانی است از خانواده نجبا اکنون دارای سی و شش سال سن و بنا بر این بدیهی است که دوازده سال قبل بیست و چهار ساله و با من همسن بوده در محله محصلین اغلب اوقات در يك خانه منزل داشتیم . اصلا فرانسوی ولی متولد در ینگی دنیا و در اوقات تحصیل با آنکه اقوامش برای علم حقوق او را بپاریس فرستاده بودند او شوق و ذوق خود را در الکتریسیطه بیشتر میخواست مهندس الکتریك بشود . ولی بیچاره ما کس در همان سنواتی که با هم رایگان بودیم مبتلا بيك نوع حال جنون آسائی شده یعنی بك واقعه نا گواری که اسباب تأثر دائمی وی گشت برای او روی داد بهمان واسطه جلای وطن نمود یا لا اقل از محله محصلین رفت و دیگر او را تا این شبی که در این قهوه خانه اش دیدم و شناختم ندیده و خبری از او نداشتم . تفصیل آن واقعه این